

## فصل اول

به تسبیح ظریفی که در دستانم معطل مانده بود، خیره شدم. لبانم به گفتن هیچ ذکر باز نمی شد. آهسته سرم را بالا گرفتم و به در و دیوار کثیف نمازخانه زل زدم. به غیر از من، کسی آنجا نبود. انبوه مهرها، با عجله رویهم ریخته شده و رحل های قرآن هم، بسته و منتظر بودند. خوب به اطراف نگاه کردم، انگار همه چیز اینجا، منتظر بودند. دستم را روی موکت سبز بدرنگی که حالا پر از لکه های کثیف هم شده بود، گذاشتم. زیر لب آهسته گفتم: «خدا یا، به بزرگی ات قَسَمَت می دم...»

نمی دانستم خدا را برای چه قسم می دهم؟ چه می خواستم؟ دوباره دهانم را که خشک و گس شده بود، بستم. به سجده رفتم. پیشانی ام را روی مهر کوچک و شکسته ای که مقابلم بود، گذاشتم. سرد سرد بود. گیج و مات بودم. هیچ حرفی نداشتم و ته قلبم می دانستم که خدا آنقدر دانا و بزرگ است که نیازی به گفتن من ندارد، خودش می داند که چه فکر می کنم و چه می خواهم بگویم. نمی دانم چقدر در سجده مانده بودم، که صدایی مبهم از جا پراندم. صدا مثل دویدن یک عده بود. شاید هم کشیده شدن سریع چیزی روی زمین. هر چه بود صدایی هشدار دهنده بود. انگار فلج شده بودم. دست ها و پاهایم در اختیارم نبود. پایم خواب رفته بود و گزگر می کرد،

با نزدیک شدن صدا، با عزمی راسخ بلند شدم. تسبیح سبز و دانه ریزم را محکم در مشتت فشار دادم. کیفم را که گوشه‌ای تکیه به دیوار داشت، برداشتم و با شتاب کفش‌هایم را به پا کردم. بعد، محکم در را به بیرون هل دادم، در با صدایی خشک باز شد و همه چیز جلوی چشمم جان گرفت. راهروی سفید بی‌انتهای با چراغهای مهتابی و نیمکتهای سبز و کوتاهی که انسان را به آرامش دعوت می‌کرد. از انتهای سالن، صدا نزدیک می‌شد. تخت چرخداری بود که عده‌ای سفیدپوش، با عجله آن را به جلو هل می‌دادند، با دیدن تخت که از دور می‌آمد، پاهایم سست شد. درد عجیبی از پشتم شروع شد و به دستهایم دوید. یکی از پرستاران جلوتر دوید و دکمه آسانسور را با عجله و هراس فشار داد. چند بار پشت سر هم این کار را تکرار کرد. بعد، همزمان با باز شدن در آسانسور، تخت مقابلم قرار گرفت. یکی از پرستاران سرم پلاستیکی را با دستهایش بالا نگه داشته و سه نفر دیگر، تخت را هل می‌دادند. چشمانم انگار همه چیز را از پشت مه می‌دید. همه چیز تیره و تار شد، جز پیکر عزیزی که روی تخت دراز کشیده بود. نگاهش کردم، از شدت درد صورتش بهم پیچیده شده، ماسک اکسیژن مثل یاری جدایی‌ناپذیر به دماغ و دهانش چسبیده بود، دستانش به دو طرف آویزان شده بودند و از شدت تزریق جا به جاکبودی می‌زدند. سینه نحیفش با زحمت بالا و پایین می‌رفت. اما چشمانش، چشمان همیشه زیبا و خندان، ملتسمانه به من خیره مانده بودند. وقتی نگاهمان درهم‌گره خورد، انگار همه چیز متوقف شد. لحظه‌ای تمام سر و صداها پایان پذیرفت و من ماندم و او... زیر لب آهسته نام عزیزش را صدا کردم.

دستانش را می‌دانم با زحمت، بالا آورد، حلقه ساده و نقره‌ای اش هنوز برانگشت چهارمش مهمان بود. بعد دستانش را به نشانه خداحافظی برایم تکان داد. دوباره صداها بلند شدند و پرستاران با عجله تخت را داخل آسانسور هل دادند. گیج و مات همان جا ایستادم. تسبیح را محکم‌تر فشار دادم. او را کجا می‌بردند؟ تمام بدنم بی‌حس شده بود. به زحمت چند قدم جلو رفتم و روی نیمکت سبز تا خوردم. چادر سیاهم روی زمین می‌کشید. آهسته چادرم را بالا کشیدم. هنوز بلد نبودم درست روی سرم نگهش دارم. به پیرمردی که از انتهای راهرو به سمت پله‌ها می‌رفت، خیره ماندم. قامتش خم شده بود و هر قدم را با زحمت بر می‌داشت. بعد از هر چند قدم می‌ایستاد و تک سرفه‌ای می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد. در دل پرسیدم: او هم به این

سن می‌رسد؟ خودم جواب سؤالم را می‌دانستم، اما دلم نمی‌خواست باور کنم. بلند شدم و به سختی ایستادم. پاهایم انگار متعلق به من نبودند، از مغزم فرمان نمی‌گرفتند. ولی باید به سمت پله‌ها می‌رفتم. کنار آسانسور، روی تکه کاغذی، تهدیدآمیز نوشته بودند: «ویژه حمل بیماران» من هم که بیمار نبودم، پس باید از پله‌ها پایین می‌رفتم. بوی الکل و داروهای ضد عفونی گیج‌م کرده بود. سرانجام به پله‌ها رسیدم. اما نمی‌دانستم باید به کدام طبقه بروم، دوباره به کندی برگشتم و به سمت میز سنگی پرستار بخش رفتم. پرستار کشیک، دختر کم سن و سالی بود با قد کوتاه و صورت گرد و تپل، همانطور که داشت چیزی می‌نوشت، گفت: بفرماید.

آهسته گفتم: من همراه مریم اتاق ۴۲۰ هستم می‌خواستم بدونم کجا بردنشون؟

سری تکان داد و جواب داد: طبقه دوم، مراقبت‌های ویژه.

انگار قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. چرا بخش مراقبت‌های ویژه؟ چه اتفاقی در غیاب من افتاده بود؟

بدون هیچ حرفی دوباره به سمت پله‌ها راه افتادم. وقتی به طبقه دوم رسیدم، انگار وارد سرزمین سکوت شده بودم، همه جاساکت و خلوت بود. روی دری شیشه‌ای، ضربدر قرمز و بزرگی کشیده و زیرش نوشته بودند: «ورود ممنوع!» حتماً پشت این در شیشه‌ای بود. در افکارم غرق بودم که ناگهان در باز شد و دکتر احدی خارج شد. قد بلند و هیکل لاغری داشت. روپوش سفیدش برایش کوتاه بود. صورتش اما آنقدر جدی و خشک بود که جرات نمی‌کردی به کوتاهی روپوشش فکر کنی. دکتر احدی پزشک معالجش بود. چرا آنقدر قیافه‌اش درهم است؟ دکتر احدی با دیدن من، اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید و گفت: شما چرا اینجا هستید؟... مگه نگفتم برید خونه استراحت کنید؟

بی‌صبرانه گفتم: دکتر، چی شده؟ چرا آوردیدش اینجا؟

سری تکان داد و گفت: عفونت پیشرفته دستگاه تنفسی، بافت‌های ریه‌اش از بین رفته، نمی‌تونه درست نفس بکشه، الان باز هم یک دز گشاد کننده ریه بهش تزریق شد، ولی جواب نمی‌ده. ریه‌اش رو هم خوابیده...

گیج نگاهش کردم. پرسیدم: یعنی چی می‌شه؟...

با بدخلقی گفت: هنوز معلوم نیست. ولی...

و این «ولی» همانطور در فضا معلق ماند تا دکتر احدی در انتهای راهرو ناپدید

شد. به اطراف نگاه کردم، کسی نبود. کجا باید می‌رفتم؟ دختر بچه‌ای در تابلو، انگشتش را به نشانه رعایت سکوت روی دماغش گذاشته بود. اما من احتیاجی به این تابلو نداشتم، خیلی وقت بود حرفی برای گفتن نداشتم. دوباره در شیشه‌ای باز و پرستاری سفیدپوش خارج شد. چشمانش قرمز بود. انگار گریه کرده باشد. دستانش را عصبی در هم می‌پیچاند، داشت به طرف انتهای راهرو می‌رفت. دنبالش رفتم، ملتمسانه گفتم: خانم، حال مریض من چگونه؟...

با صدایی گرفته پرسید: شما همراهش هستید؟...

با سر تأیید کردم. ایستاد و به طرفم چرخید. با بغض آشکاری گفت:

- حالشون زیاد خوب نیست. با درد و رنج نفس می‌کشن، خدا کمکشون کنه.

نگاهش کردم. بدون اینکه سعی کند جلوی گریه‌اش را بگیرد، به گریه افتاد. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم، با آرامشی که خودم هم از داشتنش در آن لحظه متعجب بودم، آهسته گفتم: خدا کمکش می‌کنه، ناراحت نباش!

پرستار که از روی پلاک نصب شده به سینه‌اش، فهمیدم اسمش مریم اسدی است، به هق هق افتاده بود. دستش را کشیدم و روی نیمکت نشاندمش، لحظه‌ای گذشت تا آرام گرفت. ملتمسانه گفتم: می‌شه بینمش؟

سرش را کج کرد و گفت: دکتر ممنوع کرده، می‌ترسه دچار عفونت...

بعد انگار متوجه نگاه عاجزانه‌ام شد. پرسید: از نزدیکانته؟

با سر تأیید کردم. بلند شد و گفت: بیا، از پشت شیشه بینش.

قبل از اینکه پشیمان شود، بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. پشت پنجره بزرگی ایستاد و گفت: فقط چند دقیقه.

به منظره پشت شیشه خیره شدم. انعکاس صورت خودم در شیشه پیدا بود. انگار دلم نمی‌خواست پشت شیشه را ببینم، به قیافه خودم زل زدم. صورت سپیدی در اواخر دهه بیست سالگی، در قاب چادر مشکی نگاهم می‌کرد. صورتم لاغر شده بود. لبهایم از نگرانی روی هم فشرده شده بودند. چشمان درشت و موربم انگار خودشان را هم باور نداشتند. ابروهایم پر شده بود و مثل زمان دختری‌ام به هم پیوسته بود. بعد متوجه پشت شیشه شدم. اتاق نیمه تاریک بود اما در همان تاریکی هم می‌توانستم دستگاه تنفس مصنوعی را ببینم که به زحمت بالا و پایین می‌رفت. بعد نگاهم را به صورت معصومش دوختم. دست‌هایش بازنج ملافه‌ها را می‌فشرد.

انگار بهوش نبود، چشمان درشت و زیبایش بسته بود. چند لوله در دهان و دماغش بود. از دور خوب نمی‌دیدم. چشمانم بی‌اختیار پر از اشک شد. بقیه دعایی که در نمازخانه نیمه تمام مانده بود، به یاد آوردم. آهسته و زیر لب گفتم:

- خدایا به بزرگی ات قسمت می‌دهم نگذار بیشتر از این رنج بکشه...

بعد هر چه جسارت در وجودم بود را به کمک طلبیدم و ادامه دادم:

- خدایا حسین رو ببر.

در همان حال، خاطرات دوران دانشجویی‌ام به ذهنم هجوم آورد.

مواظب باش. خداحافظ.

بعد رو به من برگشت و گفت: مهتاب، با کفش تو خونه راه می‌رن؟

با عجله گفتم: آخ! بیخشید، عجله دارم.

صدای برادرم سهیل بلند شد: جوجه انقدر هول نشو. دانشگاه خبری نیست.

حلوا پخش نمی‌کنن.

با حرص گفتم: اگه پخش می‌کردن که الان تو هم می‌دویدی...

مامان فوری مداخله کرد و گفت: بس کنید.

در را باز کردم و همانطور که بیرون می‌رفتم، داد زدم: خداحافظ!

احساس خوبی داشتم. تا آن زمان همه چیز بر وفق مرادم بود. یک خانه ویلایی و بزرگ در بهترین نقطه تهران با حیاط بزرگ و گلکاری شده، پدر و مادر تحصیل کرده و ثروت در حد نهایت، دیگر از خدا چه می‌خواستیم؟ خانه ما، خانه بزرگی بود با سه اتاق خواب بزرگ و دلباز و یک سالن پذیرایی به قول سهیل، زمین فوتبال، دو سرویس بهداشتی در هر طرف خانه و یک هال نقلی برای نشستن و تلویزیون دیدن اهالی خانه. تمام خانه پر بود از وسایل آنتیک و عتیقه، قالی‌های بزرگ و ابریشمی تبریز، چند دست مبل راحتی و استیل، میز ناهار خوری کنده کاری شده و بوفه‌ای پر از وسایل و اشیای زینتی و پر قیمت. یک طرف پذیرایی هم پیانوی بزرگی بود که سهیل گاهی اوقات صدایش را در می‌آورد. گاهی فکر می‌کردم خانه مان شبیه موزه است، به هر چیزی نزدیک می‌شدیم، قلب مادرم می‌طپید که مبادا وسایل گران قیمتش را بشکنیم. یکی از اتاق‌ها مال من بود و یکی مال سهیل و پر بود از وسایل تجملی و حتی اضافی، هر دو تلویزیون و ضبط جدا داشتیم. یک طرف اتاقمان هم، یک دستگاه کامپیوتر بود. البته اتاق سهیل خیلی شلوغ بود و معلوم نبود چی هست و چی نیست؟ اما در اتاق من همه چیز جای مخصوص داشت و یک طرف هم تخت و میز توالت بزرگی به چشم می‌خورد. پدرم، یک شرکت بزرگ ساختمانی را اداره می‌کرد، رشته تحصیلی اش مهندسی راه و ساختمان بود، همیشه دلش می‌خواست بهترین و جدیدترین وسایل را برای ما بخرد و البته این موضوع باعث سوء استفاده سهیل می‌شد. سهیل حدود پنج سال از من بزرگتر بود و آخرین سالهای دانشگاه را می‌گذراند و قرار بود مثل پدرم مهندس عمران شود و پیش خودش هم کار کند. مادرم هم با اینکه لیسانس ادبیات فارسی داشت اما کار نمی‌کرد، البته وقت کار

## فصل دوم

اولین روز شروع کلاسهایم بود. با شوق و ذوق آماده شدم، قرار بود لیلا بیاید دنبالم. لیلا دوست صمیمی دوران دبیرستانم بود. همیشه با هم درس می‌خواندیم و هر جا می‌رفتیم با هم بودیم. حتی پدر و مادرهایمان هم به وجود هر دویمان باهم، عادت کرده بودند. سال قبل آنقدر درس خوانده بودیم که فکر می‌کردیم دیوانه می‌شویم، هر دو با هم انتخاب رشته کرده بودیم، تا در یک دانشگاه و در یک رشته قبول شویم. قرار گذاشته بودیم که اگر با هم جایی قبول نشدیم، هیچکدام دانشگاه نرویم. ولی شانس به ما رو کرده بود و هر دو در رشته کامپیوتر دانشگاه آزاد قبول شدیم. وقت ثبت نام و انتخاب واحد هم هر دو همراه بودیم و ساعات کلاسهایمان را با هم انتخاب کرده بودیم. حالا اولین روز دانشگاه و شروع دوره جدیدی در زندگی مان بود. با هم قرار گذاشته بودیم روزهای فرد لیلا از پدرش ماشین بگیرد و روزهای زوج من، تا با هم به دانشگاه برویم. در افکار خودم بودم و برای صدمین بار مقنعه‌ام را مرتب می‌کردم که زنگ زدند. با عجله کمی عطر به سر و رویم پاشیدم و کلاسورم را برداشتم. صدای مادرم را که داشت با لیلا حرف می‌زد، می‌شنیدم. از اتاقم بیرون آمدم و به طرف در ورودی رفتم. مادرم آهسته گفت: داره میاد، آره مادر!